

دعوت شام، دعوت‌های بیشتری را در پی داشت که هر دفعه مدت این ملاقات‌ها طولانی‌تر میشد. در این ملاقات‌ها کارهای بیشتری روی فکر و اندیشه من صورت می‌گرفت. پس از این ملاقاتها من خیلی راحت راضی شدم که به خاطر خدا از همه چیز دست بکشم و برای خدا کار کنم. من درس زندگی عادی را رها کردم و حسابهای بانکی خود را به فرقه سپردم و پیرو واقعی مسیح شدم و براساس باورهای فرقه خود را به پدر واقعی که "سان مونیگ مون" نام داشت، سپردم. چند هفته ای بیشتر طول نکشید که این "باور" به من الفاء شد که جنگ "آمارگادینگ" (مبارزه نهائی بین نیکی و بدی) در دسترس است. در این "باور" که این به صورت جنگ جهانی سوم خواهد بود و ما به عنوان نماینده های حق بر روی زمین باید به جنگ شیطان برویم تا حکومت الهی بر روی زمین استوار گردد. من از 24 ساعت شبانه روز 18-20 ساعت در روز و هفت روز هفته را بدون دریافت هیچگونه مزدی کار میکردم و خودم به جذب نیرو و آموزش آنها مشغول بودم. مسئولیت دیدارهای عمومی و نشستهای عمومی و دیدار مستقیم با "مونیز" بر عهده من بود. من به عنوان یک فرد آمریکائی صاحب قدرت واقعی نبودم فقط مقام و مسئولیت فراوان به من واگذار میشد. قدرت واقعی این مرکز مذهبی در دست کره ای‌ها و ژاپنیها بود. برای اینکه "سان مونیگ مون" یک مهاجر به آمریکا بود به یک تبعه آمریکائی الاصل نیاز داشت که در صحنه حضور داشته باشد و "سان مونیگ مون" به دنبال آدمهای با هوش دلسوز و مصمم می‌گشت. من پس از گذشت یک ماه از جبهه مسولیت اصلی خود که جذب نیرو و تعلیم آنها بود به عنوان دستیار رئیس "مونیز" در آمد. من شدیداً مورد ستایش رهبر فرقه "مون" قرار گرفتم و او در یک مقطع بسیار از من تمجید کرد و مرا به عنوان سمبل اعضای فرقه معرفی کرد.

رهائی از فرقه "مون" چیزی جز یک معجزه نبود. من به شدت و با اعتقاد شدید، جذب و فدائی فرقه شده بودم. در سال 1976 پس از سه شبانه روز بی خوابی در حین رانندگی که برای جمع آوری کمک مالی برای "مونی" بود ناگهان ماشینم با یک تریلی 18 چرخ برخورد کرد که این تصادف مرگبار کمکی شد برای وصل مجدد به خانواده ام و نهایتاً کمک آنها برای جدایی من از فرقه. والدینم برای نجاتم از چنگ فرقه به یک روش متوصل شدند که مرا از فرقه نجات دهند و آن هم روش اجباری "برنامه نویسی زدائی" به این معنی که عادات و خواسته هائی را که به خواست فرقه انجام میدهم را مرا بالاجبار متوقف از انجام آن کنند. در دومین روز "برنامه نویسی زدائی ام" بود که من به شدت عصبانی شدم و پدرم را شدیداً تهدید کردم که این تهدید همراه با خشونت بود. برخوردم به قدری خشن بود که پدرم به گریه افتاد و به من گفت پسر من خودت را جای من بگذار که به عنوان یک پدر چه میکردی؟ این خلوص و صمیمیت پدرم مرا تکان داد و برای یک لحظه به خود آمدم و توانستم از دید او خود را بیایم و دردش را حس کنم.

با بی میلی پذیرفتم که با یک تیم از اعضای سابق فرقه بمدت پنج روز ملاقات داشته باشم و قول دادم این کار را بکنم بدون هیچگونه تماس با فرقه و یا فرار. به عنوان یک "مونی" خلص و فداکار من تمام سعی ام بر این بود که با "برنامه نویسی زدائی ام" مبارزه کنم ولی اطلاعاتی که از تجربه اعضای سابق فرقه به من داده میشد در مغزم فرو می‌رفت. پس از چند روز پیاپی به این پی بردم که قضیه "شستشوی مغزی" توسط مائو تسه تانگ در مرکز آموزشی اش برای ارائه و آموزش سیاست کمونیستی اش واقعاً چه بود! کتاب آقای رابرت جی لیفتون با عنوان:

"Thought Reform and the Psychology of Totalism"

کمک کرد تا دریابم تمام تکنیک هائی که "مونیز" برای آموزش اعضای خود بکار می برد خیلی شبیه به تکنیکه ائی بود که برای "مغز شوئی" زندانیان سیاسی بکارگرفته میشد. نهایتاً با مطالعه به این نتیجه رسیدم که نه تنها خودم وابسته به یک روش کنترل فکری شدم بلکه من نیز باعث جذب و نیروگیری افراد دیگر به "مونیز" شدم.